

یک برنامه هیجان انگیز برای روز کودک

داستان



ایستگاه شکلاتی



راوی: پیمان



شیدم کریمی

ظهر، پیمان که از مدرسه به خانه برگشت، از همان پله ی اول بوی شیرین و خوش مزه ای توی دماغش پیچید. وارد خانه که شد بعد از سلام و احوال پرسی، ماما را در حال درست کردن یک دسر خوش مزه با بیسکویت و شیر و ژله ی موزی دید و او را سؤال پیچ کرد. ماما با خوشحالی به پیمان گفت: بدو پسر دم دست و صورتت رو بشور و لباس هایت را عوض کن که خبرایی تو راهه! پیمان با خودش فکر کرد حتما مهمان عزیزی داریم. در همین فکرها بود که پروانه از راه رسید و با خوشحالی به پیمان گفت: حدس بزن فردا چه خبره! پیمان که حسابی گیج شده بود گفت: لطفا خودت بگو که از صبح از بس زنگ ورزش، فوتبال بازی کردم و زنگ آخرم ریاضی حل کردم، خیلی خستم. پروانه بالا و پایین پرید و گفت: معلممان گفته فردا روز کودک! روز ما! باید به برنامه ای بچینیم که حسابی خوش بگذره. پیمان با خوشحالی گفت: موافقم. اما همین که روی تختش دراز کشید تا برای فردا فکری بکند پلک هایش از خستگی روی هم افتاد و خوابش برد.

صدای ماما را شنید که صدا می زد: پیمان پاشو حاضر شو دیگه! برای شهر بازی دیر میشه ها! پیمان سریع لباس هایش را پوشید و با پروانه و پوریا و ماما و بابا راهی شهر بازی عجایب شدند. یک آقای خیلی قد بلند و لاغر جلوی در داد می زد: بچه ها سوار قطار کودکی بشوید و به آرزوهایتان برسید! بچه ها با کمک ماما و بابا برای خرید بلیت قطار جلورفتند. آقای فروشنده از پیمان پرسید: آرزوی شما چیه؟ پیمان گفت: دوست دارم فضا نورد شوم. بلیت واگن فضا نورد ها را گرفت و سوار قطار شد. پروانه به فروشنده گفت: منم دوست دارم ابرسواری کنم. او هم بلیت خودش را گرفت و سوار واگن ابرسواریان شد. پوریا اما دوست داشت یک زنبور طلایی کوچک باشد. او هم بلیت واگن دشت زنبورک ها را که گرفت، سوار شد و قطار خیلی زود راه افتاد و وارد تونل آرزوها شد.

